

آندری

وزنم را روی دسته بیل می اندازم و چرخشی به آن می دهم...

عجب! استخوان جمجمه!

جمجمه انسانه!

چمباتمه می زنم و به آن خیره می شوم. هرگز در زندگی جنازه ندیده ام. اما این که جنازه نیست. استخوان است؛ چیزی شبیه به کدو تنبل با دندان های کج و معوج و سوراخ هایی به جای چشم... احساس تأثر شدیدی وجودم را گرفت. با خودم فکر کردم: «بله، یک نفر را مخفیانه اینجا کشته اند. کشته اند، سرش را بریده اند و در حیاط چال کرده اند...».

صدایی به گوشم می خورد:

- برای چه نشسته ای؟

سرم را بلند می کنم. لبه گودال دمپایی های پلاستیکی برند «نایک» می بینم. انگشت های برهنه از آن بیرون زده است. لبه پاچه پیژامه راه راه روی دمپایی افتاده است. همین طور که سرم را بالاتر می برم، به شکم بیرون زده گردی می رسم. سرم را که به سمت آسمان صبحگاهی بالا می برم، صورت پهن بای^۱ را می بینم؛ حق-پردیپف، صاحبخانه. به طور حتم خودش او را کشته است. حیاط خانه اوست.

از این آدم های کثافت بیزارم. او صاحب من نیست، فقط برایش کار می کنم. خانه می سازم. اما او طوری با چشم هایش به من خیره می شود که انگار بخشی از دارایی اش هستم.

- چرا کار نمی کنی؟

با لحن زهر آلودی می گویم:

- جمجمه پیدا کردم. اینجا کجاست، قبرستان است؟

طوری نگاهم می کند که گویی موضوعی را در ذهن سبک و سنگین می کند. تفسیری حکیمانه به آن می دهد:

- می دانی، می گویند: «زیر رد سم اسبان، دو صد چشم خفته است.»

حال برای ما حکیم شده! این ضرب المثل را در تاجیکستان هر کسی می داند. مثلاً می خواهد بگوید که پیش از ما در این جا چندین نسل زندگی کرده است و حال هر زمینی را که بشکافی، کسی در آن خفته است. از پاسخ طفره می رود!

دوباره با لحنی تهدید آمیز پرسید:

- فهمیدی؟

با انگشت اشاره می کرد: این را... بیاور اینجا.

^۱ بای (!) واژه ای ترکی است و ظاهراً صورتی از بیگ است (لغت نامه دهخدا). در زبان تاجیکی این واژه را در انتهای اسامی افرادی به کار می برند که از ثروت و مقام بهره دارند. (مترجم)

تحملِ امرونی را ندارم. من سگ دست آموز نیستم که با استخوانی در دندان از چاله بیرون بپریم. از جا بلند شدم، جمجمه را مثل توپ بسکتبال به بیرون پرتاب کردم. با تعجب زیاد به پاسکاری من نگاه کرد. فقط چشم سیاهش را تیز چرخاند:

- یالا کار کن... بکن.

همانطور که می‌رفت سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

- خوب کار کن. بالأخره، تو پسر مُرادف هستی! خوب زمین را بکن، وگرنه آبروی پدرت را می‌بری.

لخ‌لخ‌کنان با دمپایی‌های «نایک» گورش را گم کرد.

به او خیره مانده بودم که چگونه با غرور و تکبر در حیاط خانه‌اش راه می‌رفت و جمجمه را مثل یک توپ زیر چانه‌اش گرفته بود. با خود فکر کردم: «ای باسماچ^۲، برو به درک!». آب دهانم را بیرون انداختم، از چاله بیرون آمدم و به انتهای حیاط رفتم. راویل^۳ و کارل^۴ قالب‌ها را کنار هم زیر پی قرار می‌دادند. همین‌طور که به طرفشان می‌رفتم، با حالتی طنزآمیز شکمم را بیرون داده بودم و به تقلید از صاحبخانه پاهایم را موقع راه رفتن به زمین می‌کشیدم. به آنها که رسیدم با صدای بلند گفتم:

- هی، چرا آهسته کار می‌کنید؟ اگر درست چکش زنید، مجازاتان می‌کنم.

راویل میخ را به تخته کوبید، سر حنایی رنگش را بلند کرد و پرسید:

- آن چه بود که برایش پرت کردی؟

- کله جدت که این خانه قدیمه خانه را قدیمی ساخت.

ماجرای جمجمه را برایشان گفتم. کارل علاقه‌مند شده بود:

- چطور بود؟ گوشت و مو داشت؟

- صااف.

کارل معمولاً در هر موضوعی تخصص دارد:

- دست کم بیست سال زیر خاک بوده؛ کمتر نیست.

راویل خودش را وسط بحث انداخت:

- ازش هزار تا بگیر.

- همین قدر هم می‌شود. زمین سفت است.

راویل چشمکی به من زد:

- نظرت درباره یک میلیون چیست؟ آندریوخا^۵ تو انسان اولیه را از زیر خاک بیرون کشیده‌ای. قبر

حضرت آدم را پیدا کرده‌ای.

کارل انگشتش را روی شقیقه‌اش می‌چرخاند (به معنای عقلت را از دست داده‌ای):

^۲ باسماچ‌ها جماعتی از مسلمانان ترکستان بودند که برضد حکومت شوروی قیام کردند. باسماچگی در تاجیکی، یا به عبارت دقیق‌تر از نظر مقامات دولتی تاجیکستان، به معنای حرکت ضدانقلابی شورایی بود. در واقع باسماچی لقب اهانت‌آمیزی است که روس‌ها به قیام‌کنندگان مسلمان داده‌اند و این معنا توسعه پیدا کرده و به مرور به بسیاری از انواع حرکت‌های مسلحانه سیاسی نیز اطلاق شده است. (دیکشنری آنلاین آبادیس) (توضیح مترجم)

^۳ Ravil

^۴ Karl

^۵ حالت تحبیبی و تصغیری از اسم آندری.

- فکر می‌کنی اگه وطن^۶ مرکز بهشت باشد، پس یعنی بهشت اینجا بوده؟!

راویل زبانش را گاز می‌گیرد:

ا-، برادر جان، مثل اینکه عقلات را از دست داده‌ای. اصلا نمی‌فهمی کجا زندگی می‌کنی. ما همه چیز داشتیم. زمانی اینجا باغ بهشت بوده؛ الکساندر مقدونی بوده؛ رفیق سعیداکرم میرزایف از شورای وزیران هم بوده. ما در مرکز دنیا زندگی می‌کنیم.

اینها را درباره وطن بیچاره ما می‌گویی؟ از نظر من که مرکز بهشت نیست. حتی به شوخی. اگر می‌توانستم گورم را از اینجا گم می‌کردم. اما جایی برای رفتن نیست. برای رفتن به روسیه پول ندارم. در تاجیکستان هم که دو سال است جنگ ادامه دارد. دور و برمان را دلال‌ها و دزدها گرفته‌اند.

راویل پرسید:

- گوش کن! به نظرت چرا جمجمه را برد؟

- کی؟

- خب، این... با سماج... حق بردیف.

- بهتر است از خودت بپرسی. شاید، دفن‌اش بکند. ناسیونال‌ها دوست دارند زیر خاک دفن کنند، خدا برای این کار گناهانشان را می‌بخشد.

- نه، جریان چیز دیگری است. قول می‌دهم، می‌خواهد شواهد را از بین ببرد؛ دزد است بالاخره.

- نه بابا، فقط دلال است.

- از نظر من دزد و دلال یکی هستند.

راویل زیر خنده زد:

- آندریوخا خوب تفسیر می‌کند. برو کار کن، دنبال بقیه استخوان‌ها بگرد.

با کنایه گفتم: دستور دادن هم لذتبخش است.

- ای بابا، حالا این هم برای ما رئیس شده است.

زمین را می‌کنم و با خود فکر می‌کنم: شاید، استخوان جمجمه خیلی قدیمی باشد، اما این با سماج، به هر حال دزد و راهزن است. چرا خنده‌اش مرموز بود؟! - «آبروی پدرت را نبر!». منظورش چه بود؟ البته، پدرم قصد داشت چیزی به من بگوید. دیشب که در خیابان اینترناسیونال قدم می‌زد، رودررو شدیم. مثل همیشه با پیراهن سفید و شلوار مشکی اتوکشیده؛ صورتش صاف و تراشیده. کفش‌هایش برق می‌زدند، انگار همین الان از اتاق عمل بیرون آمده باشد. همین که رسید گفتم:

- آندری، پسر، باید این کار را رها کنی.

- چی؟ کار خوبی است. در هوای آزاد؛ تقویت قوای جسمانی؛ پول هم می‌دهند.

- جلوی مردم خوب نیست. حرف و حدیث درست می‌کنند؛ می‌گویند دکتر از فرزندانش مراقبت نمی‌-

کند. بد است؛ برای آدمی در موقعیت من...»

دیگر تحمل نکردم: آها، این طور است!؟

- به خودم مربوط است برای چه کسی کار می‌کنم. و شما.. شما به فکر ما نیستید، فقط به موقعیت خودتان فکر می‌کنید!»

تا قبل از آن، این‌طور گستاخانه با او صحبت نکرده بودم. خودم هم انتظارش را نداشتم، دلخوری‌های انباشته شده در درونم فوران کردند. برایش مهم نیست که چقدر به او علاقه دارم. انگار من وجود ندارم. گاهی چند کلمه‌ای به سمت من رها می‌کند؛ مثل یک تکه استخوان و تمام. پیشتر، گاهی نیمه‌شب‌ها به خاطر این رفتارش گریه می‌کردم. اما حالا که موضوع به خودش هم ربط پیدا کرده، از کلمات «آندریوشا^۷، پسر...» استفاده می‌کند.

بله، می‌دانم، می‌دانم که رفتارم با او منصفانه نبود. اصلاً به‌جا نبود. به هر حال او فکر می‌کند که به ما رسیدگی می‌کند؛ به مادرم؛ به من، به زرينه. یک سال پیش که جنگ شروع شد، بدون او هم زنده می‌ماندیم. در روستای ما هیچ تیری از تفنگ‌ها شلیک نشد، کسی کشته نشد، اگرچه چیزی هم برای خوردن پیدا نمی‌شد. کتابخانه حقوق مادرم را قطع کرد. وضع ناسیونال‌ها بهتر بود، هر کدام یک تکه زمین در روستای زادگاهشان داشتند. اما ما چه؟ ممکن بود از گرسنگی تلف بشویم، پدر مراقبمان بود. بعدتر راویل من را به صف کارگران برد...

فکر می‌کردم پدر از این طرز برخورد عصبانی شود. ولی او فقط گفت:

- آندری، شرایط سخت است. فراموش نکن که جنگ است. باید خیلی مراقب باشیم. هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی. می‌دانی برای چه آدم‌هایی کار می‌کنی؟ آنها از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند تا به من صدمه بزنند.»

- حتی اسم من را هم نمی‌دانند...»

اما پدر گوش نمی‌کرد. پاسخ داد:

- الان زمان مناسبی برای توضیح دادن نیست. باشد تا شب...»

گفتگوی به اصطلاح پدرپسری انجام شد!! تا پاسی از شب منتظرش ماندم و بیشتر از قبل دلخور شدم؛ این بار هم مثل همیشه؛ مادر هم عصبانی شده بود و مرتب می‌پرسید:

- به تو گفت که می‌آید؟

مادر پیراشکی سیب‌زمینی درست کرده بود. مطمئن بود که پدر دوست دارد. البته، من می‌دانم که او از سیب‌زمینی بیزار است. مادر ظرف غذا را با حوله تمیز پیچید تا پیراشکی‌ها گرم بمانند. با این حال، سرد شدند...

زمین را می‌کنم و در افکارم غرق می‌شوم: پدر چه می‌خواست بگوید؟ صددرصد درباره دلان طمع‌کار. بیهوده نبود که پرسید: «می‌دانی برای چه کسی کار می‌کنی؟» و من امروز یک جمجمه پیدا کردم. همانطور که انتظار می‌رفت. ای بابا، قضیه کارآگاهی شد! اگر امشب هم پدر نیاید، خودم دنبالش می‌روم و از او می‌پرسم که منظورش چه بوده است. اگرچه دوست ندارد که بدون قرار قبلی به دیدنش بروم... به یاد آوردن این موضوع، بر دلخوری‌ام افزود.

صدایی شنیدم، یک نفر آنسوی حصارها در خیابان بوق می‌زند، انگار دیوانه است. فریاد می‌کشد:

^۷ حالت تحبیبی و تصغیری از اسم آندری.

- آندری! آی، آندری!

از چاله بیرون می‌آیم، به طرف حصارها می‌روم. یعنی کیست؟ وَنِ سفید - ماشین اورژانس. مردی سیاه-چرده، لاغراندام و سیبیلو پشت فرمان است.

علی، راننده بیمارستان است. به نوعی برادریم (دوستان خیلی نزدیک). از پنجره ماشین داد می‌زند:

- آندری، سریع بشین. راه بیفت برویم!

او همیشه عجله دارد. در طول مسیر یک کلمه را تکرار می‌کند: «سریع- سریع»، «زودباش، سریع‌تر». از شدت خشم خودم را می‌خورم. دیشب پدر برای من وقت نداشت، ولی امروز ماشین دنبالم فرستاده‌است.

حرف‌هایش در سرم می‌پیچید: «رها کن، پسر، کار را رها کن» و حالا، به دیدن او می‌رویم. سریع - سریع! پرسیدم: مگر نشادر در تهات کرده‌اند؟

علی فریاد زد: «برادر جان، جروبحث نکن، وقت نداریم!»

چه برخورد عجیبی!

پرسیدم: انیشتن، (اگر وقت نداریم) دست کم فضا که داریم؟

علی با حالت خنده‌داری نگاهم کرد و گفت: «فقط به مشکلات فکر می‌کند. خسته نمی‌شود».

- صبر کن، می‌گویم.

- خب بعد چه؟ درباره زمان برایم سخنرانی می‌کنی؟

- پدرت را کشتند.

اول نفهمیدم. او با جمله‌بندی دیگری گفت:

- پدر تو را! کشتند!

فهمیدم، ولی باور نکردم، و زمانی که باور کردم، زمان ناپدید شد؛ و فضا هم به حتم. در راه بیمارستان که بودم، پشت شیشه پنجره جلو، نوار پارچه‌ای کثیفی آویزان بود که حصارهای خشتی کسل کننده در اطراف روستا، درختان بلندقامت صنوبر در طول جاده و مزارع خالی پنبه که تا کوه‌های دوردست کشیده شده بودند، همگی در سایه آن محو می‌شدند. انگار کر و لال شده بودم. صدای علی از جایی دیگر، از فضایی دیگر به گوشم می‌رسید. دکتر ارشد دستور داد... آنجا برو... جنازه را بردار... مسیر را تغییر دادم... به دنبالت آمدم...

کنار یک زمین شور توقف کردیم. جمعیت زیادی آنجا بود. کنار ماشین زنی سیاه چرده اهل منطقه پاولژ ایستاده بود. از داخل ون بیرون پریدم. مردم خیره مانده بودند. کنار رفتند. پدرم به پشت افتاده بود. روی لباسش لکه‌های کثیفی بود، تیغ‌های گل بابا آدم روی لباسش چسبیده بود، انگار او را روی زمین کشیده بودند. روی پیشانی‌اش کبودی داشت.

گویی قدرت بینایی‌ام را از دست داده بودم. تپه‌های پیش رو و کوه‌های دوردست را نمی‌دیدم. جمعیت را در اطراف نمی‌دیدم. فقط شکاف عمیقی دورتادور گردنش می‌دیدم؛ خطی نازک که گوشت متورم را بریده بود. گویی گر شده بودم. صدای زمزمه باد را نمی‌شنیدم. صدای نجوای جمعیت در اطراف را نمی‌شنیدم. کمی گذشت تا به خود آمدم که چه در اطراف می‌گذرد، اما گویی در پشت دیواری صحبت می‌کنند:

- خب، باید جنازه را ببریم.

ابتدا حتی نفهمیدم صحبت از چیست. احساس وحشتناک ناتوانی در جبران حوادث وجودم را فراگرفت. گویی بدنم را تکه تکه می کردند. کسی صدایم می کند؛ من را؛ به اسم؛ به اطراف چشم می چرخانم. دادستان منطقه است. سعی می کنم بفهمم که چه می گوید.

- آندری، غم سنگینی است... حالات را می فهمم. قوی باش...

علی سرش را تکان می دهد:

- بیا، داخل ماشین بگذار.

علی درهای عقب ون را باز کرد، برانکار تاشوی برزنتی را کشید و کنار جنازه پدر گذاشت. یکدفعه به خود آمد:

- پس تحقیقات؟!

دادستان گفت: «پرونده سختی است. شواهدی در دست نیست. خیلی مشکل است. اما به آن رسیدگی می کنیم. حتما تحقیقات انجام خواهد شد.»

دروغ می گوید! هیچ تحقیقاتی صورت نخواهد گرفت. با حروف بزرگ روی صورتش نوشته شده است. فریاد زد:

- چرا ردپاها را از بین بردید؟! الان دیگر سگ هم پیدایشان نمی کند.

دادستان آرام گفت: «آندری، در چنین مواردی به سگ نیاز نیست.»

گویی چشم هایش با یک لایه پرده بسته شده بود. تاجیکها در این موارد می گویند که روی صورتش پوست خر کشیده اند. خیره نگاهش می کردم. در روستا، همه بازپرس را می شناسند؛ در میان جمعیت نبود.

- بازپرس کجاست؟! عکاس کجاست؟

دادستان گفت: «آندری، به من نگو چطور کارم را انجام بدهم.»

- چرا تحقیقات را آغاز نمی کنید؟!

- به طور قطع شروع می کنیم. تحقیقات را انجام می دهیم، توضیح می دهیم... به طور قطع چنین است.

- شما هیچ توضیحی نخواهید داد! شما... همه چیز را متوقف خواهید کرد.

- آندری، خواهش می کنم. سخنان درستی به زبان نیاوردی، اما احساس تو را درک می کنم. برای من هم تلخ است. پدر تو دوست من بود. دوست بسیار خوب...

اما من از شدت عصبانیت عqlم را از دست داده بودم و متوجه کلماتی که بر زبان می آوردم، نبودم.

- نمی خواهید تحقیق کنید، درست است؟ انتظار دارید که من تحقیق کنم؟

دادستان حرفم را قطع کرد و به روسی گفت:

- تو پسر عاقلی هستی، کار احمقانه ای نکن. خودت می دانی که دوره خطرناکی است. نباید چنین حرف هایی را به زبان بیاوری. پشیمان می شوی...

- تهدید می کنید؟

- تو که هستی که من بخواهم تهدیدت بکنم؟!

دادستان با خشم نفس را بیرون داد و گفت:

- به من یاد می‌دهی که چطور تحقیقات انجام بشود؟ اول یاد بگیر چطور با بزرگ‌تر صحبت کنی! تو اصلاً چه می‌دانی؟ شکمت را پاره کنند، حرف «الف» هم در آن پیدا نمی‌شود... (هنوز خیلی بچه‌ای) درست مثل پدرت هستی! دست کم او مردم را درمان می‌کرد، برای همین هم تحملش می‌کردند. تو را به خاطر چه تحمل کنند؟!

از کوره در رفتم:

- پدرم را تحمل می‌کردند؟! اگر امثال شما را درمان نمی‌کرد، همه‌اتان مرده بودید! از پرخوری. خودم قاتلش را پیدا می‌کنم! اگر در روستا پیدایش نکنم، به دوشنبه می‌روم. بگذار یک لشکر آدم بفرستند. لانه‌اتان را واژگون می‌کنم. من پیدایش می‌کنم... چشم‌هایش را گرد کرد، به من خیره شد، گویی می‌خواست من را با دندان تکه‌تکه کند، اما خشم‌اش را مهار کرد. رویش را برگرداند. بدون اینکه به کسی نگاه کند، فرمان داد:

- بَرید.

هیچ کس از جایش تکان نخورد.

بدنم لرزید، اما نمی‌خواستم که دست افراد بیگانه به پدرم بخورد. خم شدم و دست‌هایم را زیر شانه‌های پدر بردم. به علی نگاه کردم... تردید داشت، جلو آمد و بی‌رغبت پاهایش را گرفت. جنازه را بلند کردیم. خیلی سنگین بود و از ناحیه کمر به پایین سنگینی می‌کرد. دادستان دستور داد: صَفْرُف، کمک کن.

راننده دادستان جلو آمد، از کمر بند شلوار پدر گرفت و بالا کشید. جنازه را بالاتر گرفتیم. سرش به عقب افتاده بود. به طرف برانکار بردیم. سعی می‌کردم طوری جنازه را روی برانکار بگذارم که سرش با برزنت برخورد نکند. دونفری با علی برانکار را بلند کردیم، به طرف آمبولانس بردیم و داخل ون گذاشتیم. من کنار برانکار نشستیم. آمبولانس حرکت کرد. پدر را نگه داشته بودم تا روی دست‌اندازها جابه‌جا نشود. همان‌جا بود که متوجه خراش‌ها و کبودی‌ها روی پوست سبزه دست‌های پدر شدم. او را محکم نگه داشته بودند. او قوی بود. یک نفری از عهده‌اش بر نمی‌آمدند. چند نفر بوده‌اند. تصاویر وحشت‌آور را از ذهنم بیرون کردم. تحمل آن را نداشتم. سعی می‌کردم به آن فکر نکنم، اما دوباره و دوباره در ذهنم نقش می‌بستند. همین که قفل حرکت کرد، به خود آمدم. علی درها را باز کرد.

- برادر، بیا برانکار را ببریم بیرون...

چشم‌های خشک و بدون اشکم را پاک کردم و دسته برانکار را گرفتم. تخت برزنتی که پیچ و مهره‌هایش از زیر صدا می‌دادند، روی پایه‌های فلزی حرکت می‌کرد. بلافاصله دو جوان با روپوش‌های سفید به طرف آمبولانس دویدند. برانکار را گرفتند و بردند.

از داخل ون پایین می‌پریم. سردخانه را می‌بینم؛ ساختمانی که با آهک سفید شده و در انتهای حیاط بیمارستان قرار دارد. مردم کنار درب ورودی ایستاده‌اند؛ بی‌حرکت یخ زده‌اند. سکوت؛ همچون سایه، پدر روی برانکار به طرف درب‌های باز شده سردخانه در حرکت است.

وارد می‌شوم. داخل اتاق، پدر روی میز باریک مرتفع روکش دار به حالت درازکش قرار گرفته است؛ آن سوی میز پزشک‌ها ایستاده‌اند. آرام نجوا می‌کنند. یک نفر جلوتر از بقیه ایستاده‌است؛ پزشک ارشد؛ سایرین پشت سرش، کمی عقب‌تر؛ شبیه به معاینه‌های صبحگاهی است.

به صورت پدر نگاه نمی‌کنم. نمی‌توانم. کفش‌های سیاه رنگش کثیف شده‌اند. دست در جیب می‌کنم، دستمالی درمی‌آورم. می‌خواهم که دوباره برق بیفتند...

کسی چیزی می‌گوید... پزشک ارشد است:

- غم سنگینی است... اما گروه ما... کار باید درست انجام شود... رفیق شاریپف مسئول این کار است...

پزشک با روپوش مشکی چیزی در گوشش می‌گوید. پزشک ارشد سر تکان می‌دهد:

- بله، رفقا، ما به خویشان‌اش در روستا اطلاع دادیم. آنها خیلی از ما خواهش کردند که کالبدشکافی نکنیم. دادستان هم مخالفتی ندارد...

احساس کردم دست کسی روی شانهم قرار گرفت؛ مادر. نفهمیدم چه وقت وارد شد. به سختی به شانم تکیه کرده بود. یخ زده به پدر خیره مانده بود. مادر را محکم در آغوش گرفتم تا احساس کند که کنارش هستم؛ که من با او هستم؛ زنده.

مادر نفسی عمیق کشید. به سبکی شانم‌هایش را از میان دست‌هایم بیرون کشید. به نرمی دستم را لمس کرد و گفت: «متشکرم، می‌توانم بایستم». دوباره نفس عمیقی کشید. یک قدم به جلو برداشت، به طرف میز ایستاد و نگاهش به پدر خیره ماند. یقه کثیف و نامرتب لباسش را مرتب کرد. به نرمی انگشتانش را بر گونه پدر کشید. نگاهش را به طرف پزشک ارشد بالا آورد.

- او را می‌برم. لطفاً یک ماشین به من بدهید.

پزشک ارشد حیرت کرد:

- کجا می‌برید؟

- به خانه.

پزشک ارشد با ظن و تردید به مادر نگاه می‌کرد.

- چرا به خانه؟ باید او را به خاک سپرد.

مادر گویی نمی‌شنید.

- و اگر ممکن است، به واسیای نجار بگویید که یک تابوت بسازد. پولش را می‌دهم.

پزشک ارشد بالأخره متوجه منظور مادر شد.

- ورا، شما ما را شرمنده می‌کنید... ما خودمان خاکسپاری را انجام می‌دهیم. نگران نباشید، به درستی

انجامش می‌دهیم. من همین الان یک نفر را می‌فرستم که قبر را آماده کند. تا شب وقت زیاد است...

مادر با صدایی یکنواخت حرف می‌زند:

- او باید شب را در خانه سپری کند.

پزشک ارشد اخم‌هایش را در هم کشید. می‌دانم که او به چه فکر می‌کند. «بیمارستان من؛ کارکنان من؛ من، پزشک ارشد هستم؛ من رئیس هستم؛ من باید تصمیم بگیرم چطور و چگونه خاکسپاری شود. زن روس از کجا می‌داند که آداب تدفین چگونه است؟ طبق قوانین ما، نه قوانین روسی، نه قوانین شوروی...»
اما سخنان دیگری به زبان آورد:

- ورا جان، به آداب و رسوم هم باید احترام گذاشت...

می‌دانم به چه فکر می‌کند. «اگر اجازه بدهم خلاف قوانین به خاک بسپارند، مردم روستا چه خواهند گفت؟ به حتم می‌گویند که حرف حکیمف هیچ ارزشی ندارد. شاید حکیمف نمی‌داند کار درست کدام است؟ شاید به او یاد نداده‌اند؟»

همان پزشکی که پیشتر در گوشش چیزی زمزمه کرده بود، دوباره در گوش او چیزی گفت. پزشک ارشد سکوت کرد، به فکر فرو رفت. یعنی در گوشش چه گفت؟
آنها چه می‌دانند که ما نمی‌دانیم؟! پزشک ارشد ادامه داد:

- ورا جان... - سکوت کرد، به پزشکی که چیزی در گوشش گفته بود، سر تکان داد- آکمول حاجیویچ درست می‌گوید. شما این همه سال با مرحوم عُمر زندگی کرده‌اید... پسر ت کنارت ایستاده... خب، صحیح‌تر این است که شما خودتان او را به خاک بسپارید...

چرا؟ چرا او به این سادگی تسلیم شد؟ آن پزشک در گوشش چه گفت؟
پزشک ارشد دستور داد:

- به واسیا زنگ بزنید.

یکی از پزشک‌ها میز را دور می‌زند و از کنار ما عبور می‌کند. همه سکوت کرده‌اند. مادر ناگهان با نگرانی پرسید:

- آندری، پیراهنت کجاست؟

- کدام پیراهن؟

- چرا تو برهنه‌ای؟

به خود نگاه کردم: پیراهن بر تنم نبود.

- نمی‌دانم...

- چرا لباس‌هایت را درآورده‌ای؟ چه اتفاقی افتاده؟ کجا بودی؟

- زمین می‌گندم...

- می‌گندی؟... کجا را می‌گندی؟!

- مادر، من سرکار بودم... پی ساختمان...

نفسش را بیرون داد. ژست عجیب و ناآشنایی به خود گرفته بود - دستش را روی گونه‌اش می‌کشید، گویی چیزی را از صورتش کنار می‌زند.

- خدا را شکر... فکر کردم... آه، نمی‌دانم...

ناگهان بی‌خود و بی‌جهت گفت: آندری، باید لباس بپوشی.

- چی بپوشم؟

- با من بحث نکن! همین الان لباست را بپوش!! شنیدی؟ همین الان.

- ماماان!!!

گویی چیزی به خاطر آورد:

- آه، بله، البته...

واسیا وارد شد. صلیب کشید. با چشم حرکاتش را دنبال می‌کردم که چطور با متر تاشوی نجاری کار می‌کرد و با خود فکر می‌کنم که چرا میز را اندازه می‌گیرد، نه پدر را؟ چرا اینقدر عریض؟

پزشک ارشد با لحن جدی پرسید: چرا یادداشت نمی‌کنی؟

- سرش که فعلاً روی بدنش است. تا شب درستش می‌کنم.

واسیا با صدایی نامفهوم این را گفت و رفت.

کارکنان سردخانه پدر را به آمبولانس برگرداندند. علی ماشین را روشن کرد، مادر کنارش نشست و من داخل ون کنار پدر نشستم و او را به خانه بردیم.

مادر از من خواست آن میزی را که هر وقت پدر به خانه می‌آمد، رویش ناهار می‌خوردیم در اتاق بزرگ بگذارم. علی کمک کرد تا پدر را به داخل خانه بیاوریم و روی میز بگذاریم. مادر از من خواست در چند سطل آب گرم کنم. زرينه از مدرسه با سرعت به خانه آمد، مادر را در آغوش گرفت و با هم گریستند.

مادر، من و زرينه را از اتاق بیرون کرد و بدن پدر را شست. می‌خواستم به او کمک کنم، اما با لحنی تند حرفم را قطع کرد. من فقط سطل‌های آب داغ را تا پشت درب بسته اتاق می‌آوردم و سطل‌هایی را که بیرون می‌گذاشت به خیابان می‌بردم و خالی می‌کردم.

راویل با یک حرکت سریع از جا برخاست:

- برویم بیرون.

به ایوان رفتیم. او با صدای آرام گفت:

- خودت را وارد چه داستانی کرده‌ای؟ کامیکازه^۸. خلبانِ قهرمان گاستیلو^۹، لعنتی! باید سکوت می‌کردی؛ باید پنهان شوی، همچون لنین در مقبره. آرام آرام همه چیز را می‌فهمی. باید مادر و خواهرت را از اینجا برد؛ بعد آرام آرام کسانی که مقصر هستند را رسوا کرد؛ بدون ردپا؛ جنگ همه چیز را در خود پنهان می‌کند. پدرت را همین‌طور کشته‌اند.

- چه کسانی! تو می‌دانی!

- من هیچ چیز نمی‌دانم.

- می‌دانی!

- تو فکر کردی من که هستم؟ نه، به نظرت من که هستم؟ شایعاتی در روستا پیچیده‌است. اما هیچ چیز مشخص نیست. مگر روز اول است که در وطن زندگی می‌کنی؟ مردم می‌ترسند؟ صدا از کسی در نمی‌آید. سروصدا بلند می‌شود...

- چه کسی؟ حق‌بردیف؟ همان دلال، هان؟

^۸ به حملات انتحاری‌ای گفته می‌شود که از سوی نیروی هوایی ارتش امپراتوری ژاپن علیه کشتی‌های جنگی نیروهای متفقین انجام می‌شد.
^۹ خلبان دوره شوروی که در سه جنگ شرکت داشته و در حین انجام عملیات قهرمانانه کشته می‌شود.

- گوش کن، خیلی‌ها برای پدرت دندان تیز کرده بودند...
 - برای چه؟ با آنها چه کرده بود؟!
 - آندریوخا، باید بروی. حال دیگر جایی برای ماندن در «وطن»^{۱۰} نداری.
 - تا وقتی که ته و توی ماجرا را درنیاورم، از جایم تکان نمی‌خورم.
 - روانی، تو را به گند می‌کشند. فکر می‌کنی فقط تو یک نفری؟ هر سه تایتان را می‌کشند و صدا از کسی در نمی‌آید.
 - راویل، جایی را ندارم. جایی را ندارم که بروم. پول هم ندارم.
- راویل با مشت به نرده‌ها کوبید:
- عجب بدبختی‌ای!
- صورتش را با کف دست مالید و گفت: «آندریوخا، از حق بردیف پیش‌پرداخت می‌گیرم. تو نیا. اصلاً مثل موش در خانه بنشین. خاکسپاری را انجام بدهید و دور از چشم همه غیب بشوید.
- به مادرم هنوز چیزی نگفته‌ام. نمی‌داند.
 - برای توی احمق دلم نمی‌سوزد، مادر و خواهرت گناه دارند. او جلوی زبانش را نگرفت لعنتی... پیرزن را از کیر کلفت ترسانند. فرقی ندارد در دوشنبه معترض شده باشی، یا مسکو یا پاریس. اعتراض را نمی‌بخشند. اینجا به خاطر کمتر از این هم حکم قتل داده‌اند.
 - باز هم آنها، آنها. خودش می‌داند (کار کیست) تاتار زیرک است، او می‌داند!
 - راویل، مثل یک برادر از تو می‌پرسم، چه کسی؟
 - قهرمان بازی درمی‌آوری. ای وای، ای وای، فکر کن... خیلی خب، آندریوخا، صبور باش. لازم شد خبرم کن، من سریع می‌آیم... الان عجله دارم، ببخش. فردا اول صبح می‌آیم. من و کارل از آن خونخوار اجازه می‌گیریم. اگر اجازه نداد، در نهایت تأسف، بدون اجازه بیرون می‌زنیم.
 - من را در آغوش گرفت، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و ضربه‌ای زد. نرنجیدم. می‌دانم، اگر می‌توانست، می‌ماند.
- بالآخره مادر ملحفه‌های خیس را به راهرو آورد و سطل‌های خالی را آنجا گذاشت. وقتی ما را صدا زد، پدر با دست‌های صلیب‌وار بر سینه روی میز قرار داشت، کت و شلوار مارک تریلین به تن داشت، همان که معمولاً داخل روکش ابریشمی در کمد آویزان بود. یقه پیراهنش ایستاده بود، مادر گوشه‌هایش را با سنجاق محکم کرده بود تا محل بریده‌شدن گردن پیدا نباشد. بهترین میز خانه، میز جشن و شادی آراسته شده بود. تصورش را هم نمی‌کنم که چطور مادر به تنهایی از عهده انجام این کار برآمد.
- کنار سر پدر نشسته و پیشانی‌اش را بر میز گذاشته‌است. بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید:
- بچه‌ها، به حتم گرسنه‌اید. زرینه، چیزی برای خوردن آماده کن.
 - زرینه به طرف مادر رفت و او را محکم در آغوش کشید: مامان، گرسنه نیستیم.
 - مادر گفت: آندریوشا، برای خودت و زرینه صندلی بیاور. از آشپزخانه هم شمع بیاور.
 - دو تا صندلی آوردم. زرینه نشست، بدون اینکه دست‌هایش را از دور کمر مادر باز کند.

درب جلویی خانه کامل باز بود. زن‌های همسایه به داخل می‌آمدند و نگاه می‌کردند. چند بار به ایوان رفتیم و دیدم که چند جوان غریبه اطراف خانه به دیوارها تکیه داده‌اند. آدم شروری از راهرو نگاهی به داخل اتاق انداخت.

با لحنی اهانت‌آمیز پرسیدم: «فرمایش؟»

نگاهی شرارت‌بار به من انداختند، اما رفتند.

واسیا کمی بعد تابوت پیچیده در ساتن سیاه را آورد. اول تابوت را به کمک علی آوردند، بعد رفتند و درپوشش را آوردند. روی درپوش صلیبی از پارچه سفید کشیده بودند. مادر با لحنی خشک پرسید:

- صلیب برای چه؟

- شما که، خب، این ... خاکسپاری به رسم ما خواهد بود...

- مادر با حالتی عجیب به او خیره ماند و حرفش را قطع کرد:

- نه، به رسم ما نخواهد بود.

واسیا دستور را فهمید:

- این هم درست است. مرحوم تعمیم داده نشده بود. باید قبلا به این موضوع فکر می‌کردم... خب حالا

چکار کنم؟ بکنم؟ یا می‌گذاریم بماند؟ همکیش ما که نیست، اما خب به هر حال...

مادر گفت: «الان دیگر چه فرقی دارد؟ اگر می‌خواهید، بگذارید باشد.

واسیا خوشحال شد:

- اینطور بهتر است. آن دنیا همه چیز ساده‌تر می‌شود. اگر صلیب داشته باشد، او را خودی به حساب

می‌آورند. یک وقت دیدی، آن دنیا همدیگر را ملاقات کردید...

مادر گفت: نه دیگر، هرگز.

تابوت را روی دو چهارپایه گذاشتیم، پدر را داخل تابوت قرار دادیم و تابوت را روی میز گذاشتیم. آنها رفتند.

هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد. در خانه را بستیم و قفل در را انداختیم. می‌خواستیم شمع روشن کنیم، اما مادر

گفت: «لازم نیست». فقط یک لامپ در راهرو روشن گذاشت، در اتاق بزرگ چهار شمع روی میز روشن بود؛

دو شمع در هر طرف تابوت. نور شمع در تاریکی درخشش بیشتری داشت. کنار میز نشسته بودیم. ناگهان

نوری که از راهرو به داخل اتاق می‌تابید قطع شد.

مادر دو شمع را خاموش کرد: باز هم برق قطع شد. به حتم تا صبح دوام نمی‌آورند...

به طرف پنجره رفتیم که محکم بسته شده بود. مادر گفته بود که نباید بگذاریم باد به داخل بوزد، پوست

صورت را تیره می‌کند. پنجره خانه همسایه‌ها روشن بود. بنابراین، برق روستا را قطع نکرده بودند، فقط یک

عوضی کابل برق ما را بریده بود... ناگهان سه صورت محو از پشت پنجره به شیشه چسبیدند. مطمئن هستم

همان سه شیطنانی بودند که صبح دوروبر خانه راه می‌رفتند. صورت‌هایشان قابل شناسایی نبود. فقط چهره

آن شخصی به یاد آمد که داخل اتاق سرک کشیده بود. پرده را کشیدم. داخل خانه را نگاه کردند و دیگر

صدایی نیامد. رفتند؟

مخفیانه از آشپزخانه یک تیر آوردم و بدون جلب توجه کنار پایه صندلی‌ام گذاشتم.

مادر یکدفعه شروع به خواندن کرد، اما صدایش قاطع نبود،

آفتاب پرفروغ در افق فرو رفت،
ستارگان درخشان نورانی شدند،
روح عزیزت را بدرقه می‌کنم
در راهی دور به سوی جوی تاریک...

بعد صدایش را بالاتر برد، با صدایی کوبنده می‌خواند، گویی از خود بیخود شده بود؛

بگذار در کنار ساحل قدم بردارد،
و از میان سنگ‌ها عبور کند،
بگذار در میان آب زلال شنا کند
به آن سوی ناپیدا.

پدر را به دنیای دیگر مشایعت می‌کرد. من نمی‌دانستم چطور با او خداحافظی کنم. باور نمی‌کردم که دیگر او را نخواهم دید. تابوت را دفن می‌کنیم و زمانی، نه امروز، نه فردا، می‌بینم که پدر با لباس اتوکشیده و کفش-های براق در خیابان راه می‌رود، گویی همین الان از اتاق عمل بیرون آمده، شاید بتوانیم با هم صحبت کنیم. و من می‌توانم همه چیز را به او بگویم...

رنج مرگ را در آنجا فراموش خواهی کرد،
ما را فراموش خواهی کرد، و سایرین را...

مادر نفسش را به سختی بیرون داد:
- آه، احمقانه است...

ما نشسته بودیم، در سکوت، من گوش‌هایم را تیز کرده بودم، اما از بیرون پنجره صدایی نمی‌آمد.
مادر گفت: بروید کمی بخوابید. فردا روز سختی در پیش داریم.
زرینه گفت: مامان، خواب‌مان نمی‌آید. من کنارت می‌مانم.

- برو، برو... خیلی اذیت شدی. من... می‌خواهم کمی با او تنها باشم. کمی بخواب.

زرینه بدون کلامی با سر به من علامت داد، شمع روشن کردیم و به آشپزخانه رفتیم.
زرینه گفت: بابا دوست داشت اینجا بنشیند. وقتی به خانه می‌آمد، مامان در اتاق بزرگ میز را آماده می‌کرد.
اما او آشپزخانه را دوست داشت...

- از کجا می‌دانی؟

- خودش به من گفت.

- بله، خب تو دختر محبوبش بودی! «ای، زرینه جان، دختر کم». فقط با تو صحبت می‌کرد.

- خجالت بکش! او تو را هم دوست داشت. همه او را دوست داشتند...

- چطور! همه دوستش داشتند! بله دیدم وقتی بیمار بودیم و مادر ما را به بیمارستان برد، چطور پرستارها دورش حلقه زده بودند. «آه، عمر میربابایویچ!» «چشم، عمر میربابایویچ!» حتی به من هم می‌گفتند «آه، آندری جان، آه، پسر عمر میربابایویچ. آه، چه پسر زیبایی، کاملاً شبیه پدرش است!»

کوچک‌ترین توجهی به مادر نمی‌کردند. گویی اصلاً وجود نداشت. پدر جدا از ما زندگی می‌کرد، در آپارتمان شخصی خودش؛ آپارتمان دو طبقه. پیوسته در حال کوچ از خانه ما به خانه خود و برعکس بود. شب‌هایی که پیش ما نمی‌ماند، مادر به ما این‌طور توضیح می‌داد: «عمل جراحی فوری دارد. کشیک شب است». وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم که کشیک شبانه چیست. البته، گاهی اوقات واقعاً کشیک بود. نمی‌دانم چرا پدر از ما جدا نمی‌شد. به هر حال وفادار بود. هم دمدمی مزاج بود و هم باثبات. زنی همچون مادر ما که روس هم باشد در روشنایی روز با نور چراغ هم در وطن پیدا نمی‌کنی. بله، به طور قطع، همه دوستانمان داشته‌اند! از صمیم قلب دوست داشته‌اند.

- احترام می‌گذاشتند و دوستانمان داشتند. کاملاً واقعی... ولی تو... گویا تو پدر را محکوم می‌کنی.
- ما که درباره آنها چیزی نمی‌دانیم.
- تو نمی‌دانی! من همه چیز را می‌دانم.
- خب، پس بگو، چرا او را کشتند... دست کم شنیده‌ای که با چه کسانی دوست بوده است؟ با خوک-های شکم‌گنده، با دادستان‌ها، با دلایان... چه کاری می‌توانسته با آنها داشته باشد؟ بگو! تو همه چیز را می‌دانی! یا شاید، او با زن کسی...

زرینه صدایش را بلند کرد: ابله! چطور جرأت می‌کنی درباره پدر این‌طور صحبت کنی! سریع از جا بلند شد و رفت. در اتاق را روی خودش بست. به طرف پدر برگشتم و دوباره در تاریکی و زمان بی‌حرکت غرق شدم.

شمع‌ها تا آخر سوختند. دو شمع جدید روشن کردم و دوباره شنیدم که یک ماشین به خانه ما نزدیک می‌شود. ماشین باری بود؛ توقف کرد؛ درهای ماشین با صدا بسته شدند؛ صداها؛ محکم به در خانه می‌کوبیدند؛ شروع شد!

مادر سرش را بلند کرد، با صدایی خسته زمزمه می‌کرد، با حالتی گیج و منگ گفت:

- آندریوشا، باز کن.
- مامان، صبر کن! من باید چیزی بگویم...
- الان نه... برو ببین چه کسی در می‌زند.
- مامان جون، نه! می‌فهمی، امروز وقتی... خب، وقتی من رسیدم آنجا...
- آندری، بس کن. نمی‌شنوی، کسی آمده...
- دوباره به در کوبیدند. مادر با بی‌حوصلگی از جا بلند شد.
- خودم باز می‌کنم.
- با شمع رفت، کف دستش را جلوی شعله گرفته بود که خاموش نشود.
- مامان، باز نکن!
- تبر را برداشتم و سریع به راهرو رفتم و راهش را سد کردم.
- این‌ها... دنبال ما آمده‌اند...
- برای چه دنبال ما آمده‌اند؟! پیش ما آمده‌اند.
- دوباره به در کوبیدند. با صدای بلند و مصرانه می‌کوبیدند.

فریاد زدم:

- ما را می‌کشند!
- آندریوشا، می‌فهمم... اتفاقات به تو فشار آورده‌اند. به همه ما... ترس و واهمه تو را دچار توهم کرده...
- مامان، به من گوش کن!
- صدای در. فعلاً فقط در می‌زنند. بعد شروع به شکستن در می‌کنند.
- مادر با جدیت گفت: برو کنار آندری، پشت در منتظر هستند.
- فریاد کشیدم:
- چه کسی منتظر است؟ تو می‌دانی چه کسی آنجاست!؟
- پلیس... پستیچی...
- دستش را دراز کرد تا من را کنار بزند. اما، من سرسختانه ایستادم.
- آندری! خدای من، چت شده؟
- خشمگین و شمرده گفت:
- همین _ الآن _ برو _ کنار! می‌خواهی کتک کاری کنیم؟
- فهمیدم: قصد تسلیم شدن نداشت. نمی‌خواهد گوش کند.
- زود باش، برو کنار!

از این کلمه متنفرم! زود برو بخواب. زود دست‌هایت را بشور. زود درس‌هایت را بخوان. تمام عمر یک حرف را شنیده‌ام: زود، زود، زود... مگر من سربازم؟ مگر من عروسک خیمه شب‌بازی هستم که مرا به حرکت درآورند؟ به جهنم. زود، بله؟! حتماً اطاعت! خدمتگزار اتحاد جماهیر شوروی هستم! به کوری چشم دشمنان، به خاطر شادی مادرم... درست صد و هشتاد درجه چرخیدم.

زیرینه فریاد زد: آندریوشا، باز نکن!

... و مادر در را باز کرد. پدر در آستانه در ایستاده بود.

دچار شوک الکتریکی شدم. در سرم گویی همه چیز صدا می‌کرد و خرد می‌شد، چیزی شبیه به جریان یک ترانسفورماتور قوی بود. تبر از دستم لیز خورد، رها شد و با صدایی خفه نزدیک پایم به زمین خورد، گویی به اعماق زمین رفت. نیرویی مرا به طرف پدر هل داد، در آغوشش (سال‌ها بود که او را در آغوش نگرفته بودم، از همان زمانی که بزرگ شده بودم)، اما سنگینی وحشت‌آوری مرا در جایم نگه داشت. نمی‌توانستم حرکت کنم. فقط ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. می‌دانستم که او برمی‌گردد! جنازه‌اش روی میز پشت سرم بود، پشت سرم، در اتاق تاریک با شمع، این پدر نیست. یک غریبه است؛ ناآشنا. خودش پیش روی من است، در ایوان ایستاده؛ زنده. از همان ابتدا اطمینان داشتم که چنین اتفاقی رخ خواهد داد. انتظار نداشتم که امروز باشد.

چراغ‌های وانت که در خیابان جلوی خانه ما متوقف شده بود، از پشت سر پدر نور می‌پراکندند. چین (چاپان) به تن داشت، از جنس پارچه نیمه ابریشمی که همیشه در خانه به تن می‌کرد. پارچه براق با نوار باریک در امتداد قامتش می‌درخشید، اطرافش هاله‌ای از نور بود. صورتش در تاریکی بود. اما خطوط چهره‌ای آشنا و دوست داشتنی را تشخیص می‌دادم... فقط یک چیز بیگانه و وحشت‌آور بود: سبیل‌ها. این سبیل چیست؟

چه وقت سیل‌هایش اینقدر بلند شدند؟ در گوشه ذهنم فکری غریب شکل گرفت: موها بعد از مرگ به رشد خود ادامه می‌دهند. اما چطور در عرض یک روز آنقدر بلند شده‌اند؟
گفتم:

- بابا...

مدت‌ها بود اینطور صدایش نکرده بودم. این کلمه ناخودآگاه به زبانم آمد؛ بی‌صدا. پدر یک قدم جلو آمد و مرا در آغوش کشید. فریاد کشیدم. پدر همیشه بوی عطر می‌داد و البته کمی بوی دارو. کسی که مرا محکم در آغوش گرفته بود، بوی دیگری داشت. بوی دود، شیر، کاه خشک، سبزه‌های کوهی، بنزین و خاک. به سرعت خود را عقب کشیدم و شنیدم که مادر با صدایی نامطمئن می‌گوید:

- جُروب؟...

شمع را پشت سرم بلند کرد و صورت شخصی را که من را در آغوش کشیده بود روشن کرد. مرد گفت:

- ورا، ورا جان...

مادر پاسخ داد: بله، جروب. بله، او دیگر نیست...

آنگاه فهمیدم که او کیست. برادر کوچکتر پدر بود. از مدت‌ها پیش او را ندیده بودم، هزار سال بود که به وطن نیامده بود. هیچ شباهتی به پدر نداشت. نه، شبیه بود. خیلی شبیه بود. از نگاه اول مشخص می‌شد که برادر هستند. در واقع، نمی‌دانم...

دست‌هایم را رها کرد، کنار رفتم و او داخل شد. حال می‌دیدم که پیرمردی روی ایوان ایستاده است؛ بدنی خشکیده، با قد نه چندان بلند و ریش سفید و انبوهی از مدال بر سینه‌اش. حدس زدم که پدر بزرگ است. چهره‌اش تقریباً از خاطرم رفته بود.

پدر بزرگ و جروب وارد خانه شدند و کنار تابوت ایستادند، اشک ریختند، دست‌ها را به دورش حلقه کردند. همچون کودکان می‌گریستند. هق‌هق می‌کردند و اشک‌هایشان را پاک می‌کردند. همدیگر را در آغوش کشیدند و یکدیگر را تسلی دادند. جروب با حرکتی من را به سوی خود کشید و در آغوش گرفت. دوست نداشتم به طرفش بروم. نمی‌خواستم من را بغل کند. بعد از اینکه او را با پدر اشتباه گرفته بودم، حس ناخوشایندی داشتم. اما تحمل کردم. منتظر ماندم تا دست‌هایش را از دورم بردارد. اما ناگهان چیزی درونم فرو افتاد. تمام روز نتوانسته بودم گریه کنم. در آن حلقه تنگ اشک‌هایم فروریخت، سبک و آزاد. پدر بزرگ را بغل کردم و محکم به خود چسباندم. شنیدم که چیزی با خود زمزمه می‌کند. با خود حرف می‌زد، یا با پدر.

- پسر بیچاره من. بیچاره، نگون بخت. پسر درمانده من. زندگی تو چه زیبا آغاز شد. انسانی فرهیخته شدی. مردم را درمان می‌کردی. به تو احترام می‌گذاشتند. و این‌طور ناجوانمردانه رفتی...

گویی پدر بزرگ ما را در کنارش فراموش کرده بود. ادامه داد:

- اگر می‌خواستند تو را از پا در آورند، چرا با چاقو نزدند؟

جوان خوش اندام بلند قامتی همچون عقاب کوهستان وارد شد. راننده‌ای که آنها را آورده بود.

- آک^{۱۱} جروب، وقت رفتن است. راه طولانی در پیش است.

پدر بزرگ اشک‌هایش را پاک کرد و به زبان روسی گفت:

^{۱۱} در میان تاجیک‌ها برای خطاب قرار دادن مرد از اصطلاح «آک» و برای زن از «آپ» استفاده می‌کنند که به معنای برادر و خواهر است.

- دخترم، باید او را آماده راه کرد.

مادر گفت: من آماده‌اش کرده‌ام، غسلش داده‌ام، لباس زیبا بر تنش کرده‌ام. و این تابوت... پدر بزرگ گفت: متشکرم دخترم. اما تابوت لازم نیست. تابوت برای چه؟ کفن‌اش می‌کنیم. جروب به راننده گفت: شیر، تو هم کمک کن.

مادر در سکوت درهای کمد را باز کرد و چند ملحفه سفید و تمیز روی میز گذاشت. ملحفه رویی را که با نشاسته شسته شده بود برداشت و بازش کرد.

ناگهان زیر لب گفت: چطور ممکن است؟ اگر تابوت نباشد، یعنی روی زمین کثیف؟

ملحفه را به دست پدر بزرگ داد و قاطعانه شروع به کندن قالیچه بزرگ از دیوار کرد. همان قالیچه‌ای که پدر برای خانه نویی آورده بود؛ ده سال پیش یک خانه معمولی تعاونی در حومه برایمان خریده بود. قالیچه پایین نمی‌آمد. مادر قالیچه را تکان می‌داد تا میخ‌ها از جایشان بیرون بیایند، قالیچه فروافتاد و به سنگینی روی هم تا خورد. همزمان با قالیچه گلدان و مجسمه هم از روی کمد پایین افتادند.

- بیاید، در این بیچیدش.

شیر، عقاب کوهستان از جا پرید و به کمک مادر شتافت تا قالیچه را جمع کند، روی دوشش انداخت و بیرون رفت. وقتی بازگشت، همه ما - مامان و زرینه هم، جنازه پدر را از داخل تابوت بیرون آوردیم و روی ملحفه-ای گذاشتیم که پهن کرده بودیم، بعد ملحفه را از سر تا نوک پا پیچیدیم.

هرگز فکر نمی‌کردم که حمل مرده هم کار است. شبیه به جابجا کردن اثاثیه موقع اثاث‌کشی است. مهارت می‌خواهد، یکی دستور می‌دهد چطور جابجا کنیم و کجا ببریم و کجا بگذاریم.

مادر و زرینه دست‌شان را به طرف جنازه پیچیده در کفن بردند تا برای بلند کردنش کمک کنند.

پدر بزرگ با کمرویی گفت: «زنان اجازه ندارند، فقط مردان می‌توانند.»

چهار نفری پدر را بلند کردیم. پدر بزرگ اگرچه پیر بود، ولی کمک کرد.

مادر صدایش را بالا برد و گفت: «اشتباه می‌بریدش. باید با پا بیرون برود. پاها به سمت جلو باشد.» من از حرکت ایستادم، اما پدر بزرگ گفت:

- زمانی که انسان متولد می‌شود، با سر از شکم مادر بیرون می‌آید. و وقتی می‌میرد، باید با سر از خانه خارج شود، همانطور که متولد شده است.

پدر را از در خانه بیرون بردیم، از روبرو نور کورکننده چراغ ماشین در چشم‌مان می‌تابید. مادر و زرینه دنباله‌مان بیرون آمدند. پدر را داخل قالیچه کف ماشین در قسمت بار گذاشتیم، کنار درهای عقبی ماشین ایستادیم و به پيله سفید در تاریکی خیره ماندیم. به شیر کمک کردم تا ضامن قفل را بیاندازد و تمام. پدر از پیش ما رفت؛ برای همیشه.

چند دقیقه پیش با حرارت کار می‌کردیم، گویی برای رفتن به خانه جدید اثاثیه می‌بستیم، هرکس مشغول کاری بود، اما یک‌دفعه همه چیز تمام شد، دیگر کاری برای انجام دادن نبود، یک‌مرتبه سکوت همه جا را فراگرفت، پدر بزرگ با جروب می‌روند و ما در خیابان تاریک و در خانه خالی تاریک تنها می‌مانیم. زمانی که آمدند، احساس می‌کردم که در امنیت هستیم، اما الان این احساس موقت نیز با آنها پرمی‌کشد و می‌رود. نگاه تیز دشمنان را پشت کمرم احساس می‌کردم، نگاه کسانی که در تاریکی مراقب ما بودند. شاید آنها از ما

می‌ترسند، ماشین به آرامی دور خواهد شد و ما حتی فرصت داخل شدن به خانه نخواهیم داشت. مادر به هیچ وجه تند راه نمی‌رود، به هیچ چیز مظنون نیست...

مادر گفت: «خب، جروب، بروید به امان خدا. شاید حتی بهتر باشد که شما او را ببرید. به طور حتم این‌طور بهتر است...»

جروب با مادر دست داد:

- ههههه، ورا...

شر صحبتش را قطع کرد:

- آک جروب، آنهایی را می‌بینید؟ شما که وارد خانه شدید، به طرف ماشین آمدند. یکی‌شان روی سرپنجه پرید جلو. از او پرسیدم: «چی شده برادر؟ از کجا آمده‌اید؟». گفت: «با شما روستایی‌ها کاری نداریم. بردارید و زودتر بروید. خودمان حلش می‌کنیم». من نمی‌دانستم که مرحوم عمر را کشته‌اند. پرسیدم: «چه را حل می‌کنید؟ یک نفر مرده، یعنی خدا خواسته». او گفت: «با این روس-ها تکلیف‌مان را روشن می‌کنم». اک جروب، چه کار کنیم؟ تعدادشان زیاد است.

جروب نگاهی کرد و گفت:

- ورا، بریم داخل خانه. بعد خطاب به شر گفت: «در کابین بنشین، خبری شد فریاد بزن...»

عقاب کوهستان در ماشین را باز کرد، دستش را زیر صندلی برد و آچارچرخ را بیرون کشید.

- همین کنار می‌ایستم. مراقب هستم که پشت ماشین نروند...

همه، یعنی خانواده ما و پدربزرگ و جروب وارد خانه شدیم. یک نوار نور از چراغ ماشین کف راهروی تاریک خانه افتاده بود. پرده روی در کمد پاره شده بود، از یک طرف آویزان بود و آینه در فضای نیمه تاریک اتاق نور را منعکس می‌کرد و شبیه به درهای سحرآمیز شده بود.

مادر صندلی واژگون را بلند کرد و با صدایی خسته پرسید:

- خب، دیگر چه؟... جروب، راننده چه گفت؟

مادر زبان تاجیکی نمی‌دانست.

جروب من من کرد. خودش هم نفهمیده بود چه خبر است. فقط من می‌دانستم چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است. گفتم:

- مامان، من توضیح دادم...

بعد همه چیز را شرح دادم.

جروب گفت: باید با ما بیایید. در روستا پیدایتان نمی‌کنند.

حدس می‌زدم که مادر مخالفت می‌کند، و البته مخالفت کرد، اما جروب و پدر بزرگ بالاخره او را متقاعد کردند. وسایل را سریع جمع کردیم. لباس پوشیدن امان در بستن کمربند خلاصه می‌شد.

جروب گفت: «زیاد وسیله بردارید. در خانه همه چیز هست.»

ساک‌ها را کشیدیم و به ایوان رفتیم. مادر و زرینه با لباس و روسری سیاه آمدند.

مادر کلید را به طرف من گرفت و گفت: آندریوشا، در را قفل کن.

در ورودی خانه خالی را قفل کردم؛ خالی‌تر از هر وقت.

مادر به همراه پدر بزرگ داخل کابین ماشین نشستند. زرینه، من و جروب پشت کابین در قسمت بار بالای سر پیله سفید نشستیم. ماشین باری عقب رفت، نور چراغ‌های ماشین روی دسته‌ای از اجنه افتاد و از آنها که دنبال ماشین می‌دویدند دور شد و در خیابان‌های تاریک وطن به حرکت درآمد، از کنار یادبودهای کارل مارکس، تعاونی کشاورزی، ریزو ریزوویف، رزا لوکزامبورگ، چورچینور گذشتیم و از روی پل روخانه آک-سو به آن طرف رفتیم. بعد از پل جاده سربالایی بود. وطن در مقابل چشم‌هایم از این سو تا آن سو در هم گره خورد، فضایی تاریک و شبح‌گون شد، در بعضی نقاط کورسویی از نور به چشم می‌خورد. بدون احساس شادمانی یا تأسف روستایمان را ترک کردم. دیگر هیچ احساسی نداشتم. سرم خالی از هر فکری بود. گویی در خواب و بیداری بودم. خود را می‌دیدم که همچون یک مرده همراه با پدر در ظلمت به روی شکم با سر به جلو شنا می‌کنیم...

نمی‌دانم چقدر زمان سپری شد. چندین مرتبه ما را متوقف کردند، افرادی با اسلحه به قسمت بار می‌آمدند، داخل را نگاه می‌کردند، با چراغ قوه نور می‌انداختند، سؤالاتی می‌کردند... من توجه نمی‌کردم، اهمیتی نداشت. سرباز مرزبان است، چه فرقی دارد؟ جروب پرید پایین، پدر بزرگ هم از کابین بیرون آمد، مشغول توضیح به سربازان شدند. خودشان حلش می‌کنند... باد سردی از روبرو می‌وزید، آسمان رفته‌رفته روشن می‌شد، دو کوه بلند از دو سوی جاده نمایان شدند و کمی بعد رودخانه نمایان شد؛ در آن دوردست، پایین کوه، سمت چپ، زیر صخره.

دردی در سرم احساس می‌کردم. حالت تهوع هم به آن اضافه شد. می‌دانستم که تأثیر محیط است؛ شرایط جوی کوهستان. اما برایم مهم نبود. زرینه پرسید: آندریوشا، سردت شده؟ بعد من را بغل کرد تا گرم بشوم.